

«گوزو» جور کرده بودند - از موارد نادری که اسم به تبع وصف جعل می شود، آنهم با وزنی آهنگین! «گوزو برزو» مردی بود سبیل کلفت و کوتاه اندام اما درشت استخوان، فربه میان، ستبران و بزرگ نشیمن. کار موصوف را نیک می دانست. بیخود نیست که می گویند: «کار نیکو کردن از پر کردن است». «برزو» ورزیده شده بود. می توانست، مثلاً، به جای آنکه نقل و نبات از جیب در بیاورد و تعارف کند، صداهای مختلف از تحت یا از حلق تولید کند: از شلیک توپ مروارید گرفته تا نفیر نفور یغفور! صداهایی که همزمان در می آورد، گاهی به کوفتن «سنکیر و نیزه» ی طبلی می ماند از دوسو: گویی که باد آروغ و باد تیز، در این همزمانی، با هم ردیف می شدند - به سه تفاوت، البته، از طبل: یکی آنکه صداهایی که از این مخارج معلومه ساز می شود، چنانکه معلومست، از خانواده ی بادی است در حالیکه طبل از خانواده ی سازهای ضربی است؛ دوم آنکه صداهای «برزو» هم منقطع بود و هم کشیده، در حالیکه صدای طبل یکسره مقطع و کوتاه است؛ و سوم آنکه این صداها، همیشه، برخلاف صدای طبل، «بوداده» بود و بیش تا مدت‌ها ماندگار، حال آنکه صدای طبل بی بو است و، پس، بی خاصیت! شب و روز و سفره و رختخواب و جمع و خلوت و بیداری و خواب هم تفاوتی نمی کرد: هر زمان و هر جا. فحش نیز، آبدار و نتراشیده، به زمین و زمان، همیشه، به جد یا به مزاح، به تکذیب یا به تعریف، به حاضر یا به غائب، از زیر سبیل های پهنش سبیل بود. با اینهمه، سلام و علیک و معرفت چار و داریش هم اغلب به جا. کارگردان خدمات یکی از اتاقها و همچنین تعزیه گردان و معرکه دار و شربت بیار مجالس جشن و سرور و عزا و سوگواری بند هم بود. گاهی «حاجی» صدایش می کردند - حج به جا آورده و به شیخوخت رسیده بود یا اینرا دیگران مضمون گرفته بودند، بماند بر عهده ی راویان و لامذهبان! معجونی بود، در جمع، از جاهلان مجلسی....



در بندهای عمومی از این نادره های روزگار و نمونه های نفخ مسلوب الادب گریزی نبود. با اینهمه، روز یا حتی شب، وقتی آلودگی هوا در اتاقی یا راهرویی به درجه ی خفکان می رسید، می شد موقتاً گوشه ی دیگری جست و لا اقل ساعتی را - برای تنوع! - به قدم زدن گذراند. ولی در سلول انفرادی، اگر مشترک و دونفره بود، کلی اشکالات فنی پیش می آمد. نه یکی می توانست، برای صدور! یا برای فرار، منظمأ بیرون برود - میزان محدودی را می شد نگاه داشت تا بعداً به توالی نوبتی سپرد! - و نه صاحب عله می توانست، به قول مازندرانی ها، «گوزهده، آتی سَرَدونِه» («گوزی بدهد و آنرا به سر دیگری ببندد»!)؛ بادی در کند و خود را، میان جمع، جمع و جور کند و مخارج خود را به حساب مخارج دیگران بگذارد و علت را گم به گور کند! از دونفر،

یکی اقلاً می دانست که خودش بوده و دیگری اقللاً می دانست که خودش نبوده است. هبچیک از دونفر نیز نمی توانست، لا اقل، از خوابِ نزدیک دیگری فرار کند. پس، به ناچار، می بایست راهی برای «همبادیِ مسالمت آمیز» پیدا کرد.

یک بار که با دیگری در سلول انفرادی بودم، هم اتاقی من از همان روز اول ورودم نفع مزمن خود را با ادب تمام رو کرد و منم، متقابلاً، او را، به استناد ادب، راحت کردم که سعدی فرموده است: «چو باد اندر شکم پیچد، فرو هل!» سری به تأیید تکانید و بیت را با خواندن مصرع دوم تمام کرد: «که باد اندر شکم باری است بردل» و... شروع کرد! دیدم که اهل بخیه است و به یاد عبید افتادم و بسیاری از داستانهای مایه دار او در این مایه و تیزهای تیزابی. از آن پس، گاهی که عنان اختیار از دست می رفت، مضمونی از این دست ساز می شد — فرو هلیده!!

تا رسیدم به انفرادیِ انفرادی، تنها....

«آخه! هرچه می خواهد دل تنگت بگو...!» سه نقطه برای یک حرف! که در تنهایی جای حرف ندارد!



داستان، البته، به باد و هوا ختم نمی شد. بود مواضعی در این زندان که در غیر «ماوضِع له» به کار می رفت. حمام، مثلاً، برای ازاله ی نجاسات است، نه افاده ی آن! با اینهمه، صحنِ حمامِ بند یک، که عمومی بود و حوضچه ای در وسط داشت و خانه های دوش در اطراف، گله به گله، و بیش از گاه به گاه، تپه تپه، ریز و درشت، «سنده کاری» می شد — به جای آینه کاری؟!

«رئیس الشعراء» محبوسین در این بخش عمومی از بند یک، سرهنگی بود بازنشسته که، گویا، دو کار را بهتر از «سرهنگی» می دانست: در درون چهاردیواری «آستین» شعر را می گرفت و در بیرون چهاردیواری مزرعه ای و دامی داشت و، اگر لازم می شد، «نعل برستور» ش می بست.

داستان آن سنده ها و این سرهنگ داستان درازی است که نقلش مثنوی هفتاد من می شود و به که به نقل این نکته اکتفاء شود که جناب «سرهنگ الشعراء» قصیده ای غزاً تحت عنوان «مثنوی نامه ی سنده» انشاد فرمود که سخت نیکو بود در کلام و آراسته به بدایع صنایع نظم. مقدمه ای داشت در نعتِ اعظم روز و متنی در وصف سربینه و صحن حمام و ترصیع آن به بدایع دفع! — شاید هم چندان در حرفه بی راه نرفته بود؛ که دفاع و مدفوع هر دو از ریشه ی دفع است! و مؤخره ای داشت در حکمت و نصیحت و روزگار و چرخ و قضا؛ و بازی بین قضای فلک و فلک شدن به قضای

قضا... و قضای حاجت...

صله ای نستاند اما حاجتش، به انجام، قضا شد؛ چند ماهی پس از آن آزاد شد.

یاد غزایش ماند با غذا و قضا...

و ماند آنچه ماند...

«آثَارُ الْبَاقِيَةِ مِنْ [الشُّهُورِ] الْخَالِيَةِ!»

و تخلیه ...

www.KetabFarsi.com

«آن کار دیگر...»

(حافظ)

«ای جانم و ای روشنی روانم...»

(مولوی)

زندان و «سکس» و کافور!

زندان در همه جای دنیا «تنگ جنسی» است: زندان زنان و زندان مردان، جدا از یکدیگر. مسئله‌ی جنسی در درون زندان هم با نگرش کلی اجتماعی - حکومتی پیوند دارد و هم بُعد خاص خود را. این یادداشت را جایی برای پرداختن به مسئله‌ی عمومی روابط جنسی نیست و بلکه اشارتی است فشرده از نوک قلم به برخی از نمودهای آن در دوره‌ی نسبتاً کوتاه از زندان مردان.

جدایی تحمیلی دو جنس در زندان هم در کارکرد غریزه اثر می‌گذارد و هم در دگرگونی عادات جنسی که، به نوبه‌ی خود، نمود دیگری است از «تبعیت شرایط» و بازسازی زیستی در سازگاری با ناکامی. شاید از این رو است که بسیار گفته می‌شود غذای زندان اگر نمک و چاشنی خوشایندی ندارد، دست کم مایه‌ی ای از کافور و مانند آن دارد تا میل طبیعی جنسی را در زندانیان بخواباند. شاید در برخی از زندانها یا برخی از دوره‌ها اینگونه بوده یا باشد. در این زندان و این دوره، گاه، برخی از زندانیان همین را می‌گفتند. آیا درست بود یا نه، نمی‌دانم. تردید دارم و حتی گمان نمی‌برم؛ گرچه پیش از آن چیزی در این مایه نخورده بودم تا بتوانم از راه مقایسه چیزی بگویم و در این زمان نیز راهی برای تجربه‌ی «آزمایشگاهی» نداشتم!

میل جنسی، با اینهمه، کمتر از آن بود که در بیرون بود. این را، در طول این دوره، هم خود حس کرده بودم و هم، با پرس و جویی که گاه در پرده و گاه روشن می کردم، از برخی از زندانیان نیز شنیدم. شاید نیازی به چاشنی کاهنده نبود و نگرانی و دلهره کارکردی همانند آن داشت.

دشوار بتوان طرح کلی از این مسئله یافت یا به دست داد مگر آنکه پژوهشی سنجیده و آماری و بر پایه ی پرسش های باز و همه سویه از شمار زیادی از زندانیان انجام می گرفت — که نمی شد و نگرفت. پژوهش های ما زندانیان درون این زندان بیشتر در نفس زندگی بود و در جزئیاتی که به ماندن یا رفتن — تا چند ماندن، و چگونه رفتن: به سرای خود یا به سرای دیگر؟! — بر می گشت. سخن از میل و محرومیت جنسی، و بازتاب بیرونی آن، هنگامی در می گرفت و نمودی داشت که یا فراغی از درگیری های مستمر ذهنی پیش می آمد، یا زمینه ای برای شوخی و خنده فراهم می شد و یا مجلس و موقعیت، به گونه ای آسان، اقتضاء می کرد. کنجکاوی از سر جیب و در صحبت جدی با ملاحظاتی از هر دوسوی گفتگو محدود می شد. نمی شد که پرسش ها را، یکدست، از کلیات با ملاحظه به جزئیات بی ملاحظه کشاند تا، مبادا، پرسش دیگری را در ذهن شنونده برانگیزاند که: «نکنه یارو...، بعله!» پاسخ ها نیز بیشتر در کلیات و از روی ملاحظه بود تا حرمت شخصی و سر جزئیات خصوصی حفظ بماند.

روشن است که بخشی از این ملاحظات ناشی از موقعیت های اجتماعی، فرهنگی و یا سنی بوده است. سن متوسط این زندانیان شاید به مرز چهل می رسید. بیشتر آنان از طیفِ جِرفِ مختلف، یا جای و جایگاه بلند و گاه کوتاه، گذشته بودند تا به این جای رسیدند و بیشتر بار سنت های اجتماعی را بردوش می کشیدند که از بروز باز مطلب جلوگیری می کرد. با اینهمه، بودند کسانی — بیشتر از میان جوان تران و گاه از میان میانه سالان — که بی هیچ ملاحظه ای از جزئیات روابط جنسی سخن می گفتند اگرچه، چنین بر می آمد، اینگونه سخنان بازتاب فشارهای ناکامی بود تا نگرشی در اساس مسئله. بیشتر میانه سالان و سالمندان از این حد پیش نمی رفتند که: «ولش کن بابا...، از مردی افتادیم!»

از آنجا که «مکانیسم سکس»، چون غریزه ای انسانی، هم انگیزه های زیستی (بیولوژیک) دارد و هم انگیزه های روانی (پسیکولوژیک)، بسیار می شد که روان بر غریزه چیره می آمد و از آمادگی کاربردی آن می کاست، چون ذهن می دانست که کاربردی در میان نخواهد بود. همچنین، چون غریزه ی جنسی مانند غریزه ی خوردن یا نوشیدن نیست که سرکوب آن زندگی را بایستاند، هر چند نیاز به کام گرفتن همچنان زنده بماند، خویشنداری، دست کم در دوره ای چند ماهه، اختلال اساسی پدید نمی آورد. سخن اینجا نه بر سر ریاضت است و نه کامروایی،

بلکه از احتمال اختلالات زیستی - روانی در دوره ای نسبتاً کوتاه و برای مردم عادی است. می گفتند و می گویند که مرتاضان و پارسایان چنان می کردند و چنین می کنند تا «نفس آماره» را «منکوب» کنند. اما، می دانیم، حتی شیخ صنعان تاب از دست و دل از کف می داد و پر آستان سرای پیروی ترسا سر می سود تا عطار بار دیگر از طبله ی عرفان خود او را به راه آورد و در راه کعبه پیش براند و پیرو را از پی او راهی راه یار کند. و داستانهای بسیار دیگر از راهبان و تارکان دنیا. و کدام راه و کدام دنیا؟ یا چه رنج ناکامی در وادی طلب و منازل سلوک در جستجوی عشق یا معشوق؛ یا راحت کام در حجره های جلوس، و «جلوه» ی ریا از «محراب و منبر» تا رفتن به «خلوت» و «آن کار دیگر...»؛ بماند که مقوله ای است دیگر خوش از زبان حافظ و طنز از زبان عبید و نغز از زبان ایرج ... و دیگران.

زندانیان، تا آنجا که من دیدم، موجودات خاکی بودند که راه خود را در این زمین و این زمان گم کرده بودند و اگر در این برزخ به آن دنیا و عرش می اندیشیدند، بیشتر به وعید دوزخ بود و آتش و مار آن تا به وعده ی بهشت و جوریان و غلمان. سرکوب میل جنسی برای آنان امری ناگزیر بوده است و در حیطه ی آگاهی. خیزش این میل، نیز به ناگزیر، بوده است و چیزی در پنجه ی غریزه. در جوانی، بدیهیست، این آمادگی به اندک بهانه ای سر می کشد. در میانسالی، هم کاهش انگیزه های زیستی و هم افزایش انگیزه های غیرجنسی، زمینه ای دیگر برای کارایی می جوید. پیرانه سر شاید هنوز دل بخواهد و تن نتواند - هنوز نمی دانم! وقتی برسم شاید...!

سرکوب میل جنسی از سویی و خیزش آن از سوی دیگر، شاید در زندان این حکومت پیش از هر زندان دیگری، برخوردار پنهان داشت. در این حکومت، تن زدن به هر شیوه ی «غیرمجاز» برای ارضای جنسی همراه با بیم مجازات بود - حتی مجازات مرگ. چشم بیدار زندانبانان از بیرون و در درون بندها، همراه با ترس از خبرچینی «آنتن» ها، جایی چندان برای کسانی نمی گذاشت که یا از پیش و در خویش گرایش به همجنس بازی داشتند و یا، در فشار جنسی، ممکن بود به آن روی آورند. همچنین، فرهنگ سنتی جنسی از دیرباز همجنس بازی را بیشر در دو سوی داد و ستد می دید - خواباندن غریزه از سویی و وسیله و تمکین از سوی دیگر - تا کششی احتمالاً دو سویه و همراه عاطفه.

گاه به گاه می شنیدم که کسی از میان زندانیان، با بر و روی و مایه ای از رویی، تن را به بهایی در اختیار اهل ستد می گذاشت. همیشه، اما، به صحت این روایت، یا راستی این داستان، به شک می نگریستم زیرا، برخی را اگر پروای جان یا آبرو نبود، در واقعیت و عمل برای خلوت جایی نبود. در بندهای عمومی هر اتاق دست کم بیست نفر زندانی داشت. در هر اتاق یا تشک ها

با شلواری چسبان و کوتاه، و گاه پارچه ای و به رنگی تند، به زن نمایی می رسید همراه با دو گوی چپانده زیر پیراهن از چیزی مانند سیب یا پرتقال به جای پستان؛ و جنبان به هنگام رقص، با ادا و کرشمه. حالت، با قری در قوس کمر و غمزه ای در خط ابرو، اغلب «متلک» های بی حجاب می جست و می یافت که، شاید — چنانکه از لحن برخی می شد دریافت — گاه باری از هوس و رنگی از میل شهوانی داشت. «حجاب حنیف اسلامی» برای مردان، آن زمان، هنوز به عنف اجراء نمی شد تا اینگونه حرکات را «عنیف» بشمارد!

این بود؛ اما روی دیگر نیز بود. خواه بازیگر و خواه بیننده، به نوعی از خود و در درون خود از نمود بیرونی بیگانه می شد. شادمانی مصنوعی بود و بازی مصنوعی و زن مصنوعی و حالت مصنوعی. در آزادی درون، شاید هر کس به یاد رابطه های تند یا شاد یا لطیف گذشته می افتاد که زمانی واقعاً جریان داشت و واقعیتی از نوع لمس و حس زنده داشت. اینجا و اکنون، اما، اینگونه سرپوش های سطحی بر نگرانی های سرنوشتی از آینده ی درونزدانی امکان تکرار تجربه ای شاد یا تند یا لطیف را، در واقعیت آینده ی برونزدانی، به مرزهای دور سراب می راند. در چنین لحظه های گذر، یکدستی درونی آسیب می دید و خنده از خیال خالی نبود — با جمع یا کنار جمع و، نیز، بریده از جمع.

در نامه ای که پس از این فصل می آید شاید بتوان دید که چگونه همه ی نمود و وانمود کامدهی و کامجویی چشمی و زبانی، در روال سخره ی جشنی به مناسبت عیدی مذهبی، بازتابی از سرخوردگی درونی بود و، در بن، بیشتر اندوهی را در جان می کاشت تا آنکه میلی را از غریزه برانگیزاند. فصلی که پس از آن نامه می آید، روی دیگر همان شب است در برداشتی ذهنی و همراه تداعی های حس و اندیشه که با پروازی بر بال خیال، و در بافتی شعرگونه اما آزاد، شکل گرفته است.

اینک آن نامه: «میلاذ علی ...»؛ و سپس فصلی پیامد آن و دریافت درونی از مراسم آن میلاذ: «پیامبران پر ابریشم ندا».

میلاذ علی

نیایش و معماری و شادمانی

(نامه — ۲۶)

گذران مراسم جمعی در زندان بین دو قطب «عزا و عروسی» سنتی است — منهای عزا و منهای عروسی! این دو واقعه، هریک که پیش آید، در بیرون زندان است و انعکاس آن در زندان بیشتر ساکت است و بی تشریفات.

یک بار، در پنج عمومی، مجلس ختمی برای کسی برگزار شد که پدرش مرده بود. دو طرف راهرو پتو گذاشته بودند و پذیرایی کنندگان حرفه ای قهوه ای هم جوشاندند و یکی از زندانیان، که مُدرّس الهیات بود، مجلس را با وعظی و ختمی برچید. آن شب فکر کردم که مجلس را بنویسم — و ننویشتم....

مراسم جمعی، بیشتر شبهای جمعه برگزار می شود: دعای دسته جمعی، «ختم آمن یُجیب...»، «دعای توسل»... و همچنین رنگ و تصنیف و رقصهای تک نفره ی «ایرونی»!

امشب، به مناسبت میلاذ علی، تمهیدات خاصی از صبح فراهم شده است. شام را هم زودتر دادند و از آغاز شب در قسمتی از زمین والیبال دوپتو از هر اتاق گرفتند و گسترده و میان مربع بزرگ مفروش صندوقی میوه را — توده ای از گیلاس میان دایره ای از پرتقال — خالی کردند و در سطلی از پلاستیک شربتی رقیق، از چند لیموی گمشده و گلاب بو باخته، آماده... یکی از «خُدّام» مجلس، در لیوانهای استقراضی از اتاقها، میان سینی حلبی که پیچ و تابش لیوانها را به

رقص و می داشت، کام حضار را، با شتاب تمام، شیرین می کرد: لیوانی از شربت را در دست کسی می چپاند و لیوان خالی یا نیمه پر را از دست یا لب دیگری می ربود: تبرکی که، برای تشریفات، مضمضه کردنش کافی بود! سپس، آبی زیر شیر حوض، با همان عجله، برای شستن لیوانها...

«غروب، با ابری خفیف که گوشه ای از آسمان حیاط را می پوشاند، آسمان و سیمان را یکسره به رنگ یکدست خاکستری می اندود: سیمانِ خاکی دیوارهای بلند، در چشم رسی رفیع، خشک‌رنگی آسمان را دنباله می دوخت — حالتی نه غمگین، بلکه خالی؛ انعکاسی از ملال؛ تمثیلی از مرز دوررهایی و دیوار.

*

معماری زندان، هر زندان، لزوماً غیرانسانی است. منظورم جنبه های سیاسی یا اجتماعی یا فلسفی یا عاطفی نیست، بلکه، صرفاً در چهارچوب مقیاس های معماری، «اشل» ها و ابعاد ساختمانی غیرانسانی است.

کوچه باغهای قدیم، غیر از درخت و سبزه، اینهمه گِیرا و «خودمانی» بود زیرا زمینش از خاک و دیواره هایش از گل و کوتاه. دیواره ها مانعی برای پیوند انسان با خاک و طبیعت، و حس رهایی در فضا، نبود؛ بلکه، در برخی از شبها، کوتاهی دیواره ها، دروازه ای می شد از نگاه به پیشه.

در زندان، اما، کف حیاط آسفالت خشک است، دیوارها سیمانی و یکنواخت و بلند. بلندی آن، که جنبه ی حفاظتی دارد، از دید معماری در «اشلی» است غیرانسانی. راه رفتن کنار دیواری به ارتفاع شش متر، انسان را، اگر هم در زندان نباشد، کوچکتر از آن می کند که هست؛ و در زندان، حتی حقیر و پست.

دیواری شش متری، گرداگرد فضایی، گیریم، به وسعت چند هکتار، باز آنچنان بلند نیست که دور حیاطی مثلاً بیست متر درسی: در آنچنان فضای وسیع، آسمان بر فراز هکتارها مساحت، در نظر کسی که پای چنین دیواری باشد، در انتهای دید است که فضای محصور را می پوشاند و دیوار روبرو، در منظر (پرسپکتیو) شخص، بسیار کوتاهتر از اندازه ی واقعی خود می نماید و به «اشل» انسانی نزدیک می شود. ولی، در اینچنین فضای تنگ، آسمان لکه ای است که خود میان خطوط دیوارها محصور شده است — دیوار پشت و پهلو و روبرو، همه، بر تو چیره می شود.

این فضا و معماری، لخت و خشک و سنگین و بلند، اگر هم برای زندان نباشد — یعنی، طبق
قراری اجتماعی، رابطه‌ی آمد و رفت تو را با بیرون نبرد — باز زندان می‌شود — یعنی، بنا بر تو
مسلط می‌شود و نفست را می‌گیرد.

نسبتها غیر متعارف است، برای زندگی نیست.

حتی در داخل بنا، بخصوص در سلولها، این ابعاد معماری اثری مستقیم در مفهوم زندان می
گذارد. هنگامیکه پهنا دو متر و درازا سه متر و ارتفاع چهار متر باشد، در کوچک و پنجره کوچکتر
و هواگیر سقف — اگر باشد — از هر دو کوچکتر، تعادل انسان، در رابطه‌ی نسبتها، بر هم
می‌خورد. فشار عصبی فقط ناشی از قرار اجتماعی برای تحمیل محدودیت نیست بلکه در دیوار و
سنگ و سیمان، نیز، هر لحظه این قرار اجتماعی را، به طور عینی، در حواس انسان بازگویی کند
و حواس جسمی آنرا برای عصب.

فشاری که از تنگی فضا بر شخص می‌رسد، تنها از تنگی فضا نیست بلکه از بهم برآمدگی ابعاد
ساختمانی و معماری خاص مکان است: اتاقکی اینچنین، صرفاً از دیدگاه فیزیکی، مستقل از
تداخل عاطفی، ابتدا در ارتفاع بنا شده است و سپس در سطح. ارتفاع نخستین و مهمترین تکیه
گاه این معماری است — نخستین تحمیل — و سپس تنگنای سطح. هنگامیکه توبه ارتفاع تنت
— سی سانت؟ — بر پشت به روی تشک دراز کشیده‌ای، دیواره‌های اطراف، در ارتفاع
چهارمتری، عملاً بهم برمی‌آیند — تو اگر آنرا آگاهانه نبینی، قرنیه‌ی چشم، چون دوربین
عکاسی، آنرا می‌بیند و تو اگر آنرا آگاهانه نفهمی، مکانیسم درونی اعصاب می‌فهمد، مانند
ژلاتین حساس پشت عدسی.

در همان سطح دو متر در سه، اگر، مثلاً، ارتفاع دیوارها یک متر و نیم باشد و بدون سقف، جای
زیادی برای ذهن باقی می‌ماند؛ این دیگر همان شش متر مربع به ارتفاع مسقف چهارمتری نخواهد
بود. اولی فضایی است، کوچک هر چند، برای جولان دید و دومی دالانی است وارونه.

در اتاقهای عمومی، بسته به وضع هر بند، رویهمرفته تناسب ابعاد معماری بهتر است — گرچه
اتاقهای نه متر در سه متر و نیم با ارتفاع چهار متر هم هست که وضعی تنگ و دالانی، برای
زیستن مثلاً سی نفر، در تختهای سه طبقه دور تا دور اتاق، بوجود می‌آورد. اما، اتاقهای پنج در
پنج یا پنج در شش متر، با همان ارتفاع کلاسیک چهار متر، بسیار انسانی تر است. با اینهمه، گاه
می‌شود که در سطحی بزرگ، مثلاً سی و پنج متر در هشت متر، تقسیم بندی فرعی دیگری
نیست: سالتی، یا انبارگونه‌ای، بزرگ است برای زندگی مثلاً نود نفر. فرد، در برابر این وسعت،

گرم می شود؛ و فرد، میان جمع همبندان، گوسفندی می شود میان آغل...

تنها استثنای جالب، که تا کنون دوسه نمونه ی آنرا دیده ام، حمامهای زندان است: خواه حمام عمومی زندان که برای بندهای مختلف استفاده می شود و خواه حمام عمومی یک بند. دوسه عامل به معماری آن، در مقایسه با بقیه ی بناهای زندان، حالتی گرم و انسانی می دهد: کف آن، اغلب، برای جلوگیری از لیز خوردن، با موزائیکهای رگه دار مفروش است و هر موزائیک هم نقشی هندسی دارد و ته رنگی؛ تقسیم بندی دوشها گرداگرد محوطه ی داخلی حمام، با دیواره های کوتاه و معمولاً دری تا ارتفاع شانه، اولین تکیه گاه معماری در دید حمامگیر است؛ مهمتر از همه، حوضی کوچک، معمولاً هشت ضلعی، در وسط محوطه، خشکی تقسیم بندی «دوشخانه» ها را گرداگرد محوطه ای مربع یا مستطیل، بسیار تعدیل می کند. وارد حمام که می شوی، به خصوص از فضاهای غیرمتعادل قبلی، حالت راحتی دارد.

به بخشید که این اظهار لحنیه ی معمارگونه به درازا کشید - و اصلاً پیش آمد!

مطلب از میلاد علی شروع شد و به آن نرسید! در میانه به یاد برادر و دوستان آرشیکت افتادم و فکر کردم این نامه، ناآگاه، بیشتر برای آنان از آب درآمده است. اما، اگر از ابتدا برای آنان می بود، جنبه های دیگری هم مطرح می شد: مثل دستشویی ها و رختشویی ها و ظرفشویی ها و غیره... که می توانست موضوعی جداگانه باشد.

دنباله ی مطالب را می گذارم برای نامه دیگر...



درنامه ی پیش از مراسم میلاد علی شروع کردم و رشته به معماری کشید.

از خاکستری غروب تا شربت و شب.

در آغاز شب، خاکستری آسمان به نیلی برگشت: نیلی تیره در دامنه ی شرق و غرب آسمان و نیلی روشن در گنبد میانه. برابرت، فراز حیاط و بالای بلندای دیوار: ابری سبک و گسترده، روشن از ماه نیمه تمام، با رگه هایی مبهم از خاکستری و ته رنگی از زرد آمیخته با سفید. آبی. اینزمان، میانه ی حیاط، بدون چراغ، نوری خفیف از مهتاب با نفوذ نور چراغ از ورای میله های اتاقها در هم می آمیخت. با اینهمه، حیاط بیش تاریک بود و کم روشن: سیری از ابهام، که انتظار و امید

و نگرانی زندانیان را، دسته دسته پراکنده در گوشه و کنار - روی مربع مفروش، حاشیه ی حوض، کنار دیوار، روی پله های سه کنج از ساختمان به حیاط - قاب می گرفت.

نیمه ی آغاز مراسم برای ساعتی جنبه ی مذهبی داشت، با رنگی ضمنی از عزا و نیازی صریح به توسل. صدایی بم و خوش، در سکوتی منتظر و رسمی، «قرآن عربی» را، با مخارج درست حلق و کام و دندان، به تلاوتی آهنگین برخاست. اوج و شکست لحن، محیط نیمه تاریک حیاط را اشباع می کرد و از سینه ی بی احساس سیمان بالا می خزید و میان آبی - نیلی آسمان نیمه مهتابی محومی شد.

برج بلند زندان، در گوشه ای بیرون از محوطه ی حیاط، قله ی دیگری بود از سیطره: اندامش، گم ورای دیوارها، بارویی بی تن در دل آسمان نقش می زد. سپس، صدایی از حنجره ای مخملین، شعری غالی در منقبت علی را آواز کرد. در هر بیت آن، آنچه از ید بیضای موسی و دم مسیحای عیسی و معجزه ی کون و مکان بود، «... از علی بود، از علی بود»؛ و جماعت هم، در پایان هر بیت، این ترجیع را هم آواز بر می گرداند.

از دیگری، آنگاه، موعظه واری از «نقطه ی وصلی قاب قوسین» و تشبیهی، برای فهم ما عوام، میان اتومبیل و انسان که موتورش همان جان محرک است و رادیاتش ابزار سکون و چراغش چشم و - فکر کردم - حتی «اگزس»ش، معلوم!

بند ما دو طبقه است. ما در طبقه ی زیر هستیم با مزیت بزرگ دسترسی به حیاط؛ طبقه ی بالا خود بخشی مستقل است با ورودی جدا و بدون ارتباط با پایین. فقط پنجره های آن بخش، ظاهراً در ارتفاعی داخلی بالاتر از دیدرس آن بندیان، به همین حیاط باز می شود. آنها نیز، برای خود، مراسمی داشتند - اما، ظاهراً، چنانکه از صداها بر می آمد، کم رونق. در بالا، این هنگام، دسته جمعی بانگ «علی، علی» برداشتند: مکرر و مکرر، و به تدریج با فریاد - فریادی دسته جمعی که در استمرار خود پندار به «هیستری» می کشید و حال و هوای نیمه رسمی و نیمچه روحانی حیاط را بهم می زد.

ناگهان، نعره ای غریب، از گوشه ی حیاط، صلواتی را بلند فراخواند: ضربه ای تند، انفرادی، که جمعی را غافلگیر می کند. از کسی بود که خوب والیبال بازی می کند و بسیار خوب «سِرُو» می زند که مانند «آبشار» است. بلافاصله به ذهنم آمد چه شباهتی میان این صلوات و آن «سِرُو»! غریب این صلوات، از یک نفر، ناگهان بر جمع مقابل فرود آمد: این یک از گوشه ی حیاط و تصادفاً کنار زمین؛ و جمع، نشسته بر مربع مفروش، تصادفاً در آنسو و میان زمین والیبال. قاعده ی این بازی نیز، به هر حال، جوابی را اقتضاء داشت. جوابی درهم و آشفته، آمیخته با حرکتهای

مختلف برآمد - تعجب، خنده های خفه، صدا های گوناگون: یکی بلند به رقابت، دیگری کشیده، دیگری کوتاه، دیگری لخت، دیگری معمول... مانند حالت گروه بازیکنان پس از دریافت «سرو»ی سنگین: جابجایی آنان، کشیدن دستها، پریدن یکی، شیرجه ی دیگری، بی تفاوتی برخی در گوشه ها... و صلوات دوم، و صلوات سوم...

«پوان» برای استجابت!



مجلس به تدریج عمر مذهبی خود را به سر آورده بود. ادب و آداب ایجاب می کرد که «انتراکتی» از نجوا و به تدریج خرده حرف و سپس شوخی و خنده بگذرد تا راه به نیمه ی دوم هموار شود. اما گویی حوصله ی بعضی سرآمده بود و در این میان، که هنوز طنین آخرین شعر آوازی مذهبی به درستی نخفته بود، «دسته ارکستر»، نشسته تا کنون کنار حوض و پنهان در تاریکی، زیر رشته ای لاغر از تاجک آویخته و برگهای تئیک درختی جوان، با استفاده از فرصتی کوتاه «آلات طرب» را به گوشه ی نزدیک مربع مفروش کشاند و ختم نیمه ی اول مراسم و فتح نیمه ی دوم آنرا به آهنگی کوتاه ضرب گرفت.

«آلات طرب» دیگرچه ای بود از روی وسطی از پلاستیک، هر دو دمرو: دو ساز ضربی، یکی زیر و دیگری بم - پنجه ها: رو؛ همراه با آواز. از میان دو تن که قبلاً نعت می خواندند، و هر دو قشنگ، آن یک که حنجره ای مخملین داشت و «علی جان، علی جان» را با سوزی عاشقانه چهچه می زد، اینزمان، پس از مبادله ی چند اصرار خواست و انکار ناز، حنجره اش را کنار پنجه های ضرب گذاشت؛ و آنکه قبلاً شربت می داد - و صلوات فرست رسمی مجلس اول بود - با اولین رینگ ضربی، چابک سینی میوه را از میان مربع مفروش برداشت و رقص کنان به تعارف اطرافیان برخاست. چابکی حرکتش تعارضی چشمگیر با هیكلش داشت: هنگامیکه بر می گشت، نشیمنی را می جنباند که می شد وزن آنرا به نیم تن تخمین زد - اغراق نمی کنم! و گرنه می گفتم یک تن!!

«حنجره مخملی» و «نشیمن نیم تنی» زوج کارگردان این نیمه ی «عروسی» بودند و «حنجره» ستاره ی آن: شورتی کاملاً قرمز و «منوبکش!»، کوتاه تا نیمه ی ران و نسبتاً چسبان، بلوزی با خطوط افقی قرمز و سفید... و رقصی...، چه رقصی!، کرشمه ی تمام، همراه با حرکات «چیز» و «دل» انگیز! باسن: «کی میگه کجه؟!»، هیچکی نمی گفت اما، هر کسی - چشم که

داشت! — به عیان می دید! چیزی نگذشت که لیموهای سینه هم — بیخشید!، پرتقالهای آن — ناگهان رو بید. «کافه جمشید»: تمام عیار، با همان متلکها و اداهای «اختر تصادفی» و «مهبین شاسی بلند» و «پری شله» و غیره...

دنباله ی میرنده ی نعره های عصبی «علی، علی» از طبقه ی بالا، اوائل نیمه ی دوم مجلس حیاط، به تدریج زاویه های تند و گوشخراش خود را وانهاد و میان خنده های بالا گیرنده ی حیاطیان خاموش شد و به جای آن نورافکن دریده چشم برج بلند زندان روشن.

نور افکن، که قبلاً در میانه ی مراسم خراب شده بود، به درخواست فریاد گونه ی زندانیان از پایین و جدیت نگهبانان از بالا، سرانجام درست شد و چراغی برای بندیان فراهم آورد که اینک خرابات را — خشک و بی می هر چند — عیش می کردند. چراغ، با نوری پخش و «وق زده» از بلندی و فاصله، حالتی «سورآیستی» به حیاط می داد: بخشی از کف و سینه ی دیوار رو برو روشن، سایه ها کشیده و سنگین و تاریک. تور والیبال، در این نور، پرده ای بزرگ از تار عنکبوت می نمود که رشته های آن، نور گرفته، در زمینه ی تاریک دیوار پهلوی، از گوشه ای تا گوشه ی دیگر، و در حاشیه ای آریب از اثر برش زاویه ی نور، کوچکان قوزدار و چمباتمه را، در مجازی مرئی، به دام انداخته بود.

دیوار رو برو، با شکست های تزیینی پلکانی در ارتفاع، اکنون خط پلکانی روشن و مشخصی بر دامن سیاه کبود آسمان می کشید که، در این معماری ابتدائی، از بُعد غیر انسانی آن می کاست. در طرفین حیاط، چشمنهای ریز و روشن و مخطط پنجره های کوچک سلولهای انفرادی، حسرت زده به حیاط می نگریست. بر بام ساختمانهای دو طرف حیاط، میله های بلند و سرکج آهن که سیمهای خاردار را نگاه می داشت، فقط خطوطی بود از روشن آبی؛ میان این خطوط، دندانهای خار نقطه هایی بود چون قطرات آب در چراغ خورشید بر زمینه ای از تراکم ظلمت که دنباله ی آن، در کنج، به بام طبقه ی بالای این بند می رسید و در مراسم آن گم می شد.

بالا: تقلیدی بیروح از سماع درویشان، با وجهی مشترک شاید فقط از کفی بردهان؛ و پایین: تقلیدی «خنده دار» از شادی، با زنی بدلی در میان...

دشوار می توانستی تمامت خود را یکدست نگاه داری: بیرون و بر لب خنده ای، درون و در دل اندهی — چنانکه حتی «حنجره» نیز خود بعداً به من گفت....

گویا تصنع صحنه و واقعیت توسل و گریز، خواه از مسیر دعا و نعت و خواه از مجرای تصنیف و
رقص، خمیر مایه‌ی معجون‌ی بود تلخ و گس — اما نه «می خوش»، بلکه تُرش...
تَمَّتْ

www.KetabFarsi.com

پیامبران بر ابریشمِ ندا

شب، مانند دعا و دیوار بلند، مانند حیاط و زندان، مبهم است — سیری در آفاقِ بهم ریخته ی انسان و زمان؛ راز پوش، اما «پِرِیْرُو»؛ بسیار گو.

پیامبران این بار، به ندایی، از پله های ابریشمین دعا فرود می آیند: نوح و ابراهیم و اسماعیل و اسحاق، یونس و یوشع و یوحنا، یکصد و بیست و چهار هزار تن ... از آدم تا خاتم ...

نیمرخ هر یک پوشش دیگری، چهره به چهره تا هاشوری محو در ظلمت تاریخ و افسانه، گردی از هاله ی افسون بر گرد هر چهره، از شانه ای تا شانه.

لباس هر یک پشمین؛ ردایی بلند و ساده؛ رنگی مات و پریده — رنگهای گوناگون.

ابریشم پله ها از بستر نور در نقطه ای از سپاهی آسمان آغاز می شود و دایره وار، در راستای خیال، به نیمه ی سیاه زمین می رسد: وجدان خوابیده ی خاک.

خوابیدگانِ خاکی، بیدار خواب، بر خاک نشسته اند: سری در نور است و تنش گم در تاریکی؛ دستی در هوا درخشان است و جدا از بازو؛ صورتی تار است و خطِ مونورانی؛ پای پی پنجه بر قیر می کشد.



میلاذ علی است؛

و صدای دعا می گوید:

— «تا بود علی بود، تا بود علی بود!»

و من می پرسم:

— «تا ...»

خواهد بود

که خواهد بود؟»

— «عَجَلُوا...!» در ابهام فضا می پیچد؛

و پیامبران، در پاسخ، هریک تاب بر لنگریله می دهند و ستلانه می آیند: پندار که هرپله شیبی است پیونید شیب دیگر؛ تا خضوع آستان حضور.

هریک، با اُفتِ تحریر هر مصرع، در گوشه های گوش و جان، جان می گیرند و آرام، در گوشه ای از وهم و پندار، جایی خلوت می جویند.

«بود» از «بودن» تهی است و تخیل از «غیبت» پُر؛ حیاط، غیر واقعی.

— «خواهد بود!»؛ کلام، در پرواز، غنای آهنگین را از پله های ابریشمین گذر می دهد. حریری که در غلتِ تحریر به اهتزاز در می آید.

— «خواهد بود؟!»؛ در خود فرو می روم.

*

راه نورانی است اما پوشیده در ظلمت. نوری که ظلمت را می شکافد؟ یا ظلمتی که نور را احاطه می کند؟ دو سوی یک سؤال؟ یا سوآلی از دو سو؟

— «در اینجا، یا می شنوی و هیچ نمی گویی

یا، پرسشی اگر داری، در خود به گور می سپری!»

شنیدم و سپردم — با لمسِ مردمکِ چشمان خیره ام....

*

کلمات را از تریشه ی پله ها، منگوله وار، آویخته اند. چکه هایی از شبنم شب میان الیاف آن سرگردانست. حنجره ها بلوریست. صدا را می توان از ورای آن دید که، چون مایعی شفاف، نور را، قطره قطره، منعکس می کند.



گوشه ای از تریج قبای ادریس به شانه ام گرفت. چندشم شد.

— «چند سالت است، پسر؟»

— «نمی دانم. اما در گوشه ی کشتی می لرزیدم. شبی بیش نبودم از نطفه.»

ادریس سرش را به سوی دیگر برگرداند و بانگ زد:

— «نوح! چرا این یک؟»

نوح، با ریشی به بلندای قامتِ توفان، لبخند درشتی زد:

— «برای امشب!»

— «فقط؟!»

— «آری، چه فایده ی دیگر!» و رویش را برگرداند.

سفر در کشتی به سردی می رسید. یونس مرا برداشت و پا را از عرشه بر خیزاب موج گذاشت. کام نهنگ، گرم و لزوج و مرطوب، مطبوع. در امتدادِ میری لغزیدیم و جایی در گوشه ی رجم یافتیم.

— «خوب، پسر جان، پس از تولدت چه خواهی کرد؟»

— «شاید روزی به قاعده و قانونی برسم، پدر!»

— «سِیلان دارد، پسر جان، سِیلان.»

— «می دانم، اما انسان اصل است؛ و سِیلان قواعد، گردابی بر گرد آن.»

— «باش تا ببینی!»

— «خواهم بود!»

— «در این گرداب هستی، گویا نطفه ات از صدر بسته شده است!»

— «زندگی را، همیشه، دو میری است...»

— «رجم و...؟»

— «... و مغز!»

— «و در میانه؟»

— «و در میانه: قلبی عاشق!»

— «خواهی داشت؟»

— «خواهی دید!»



خوابیدیم.



سحر در قطب شعله می زد. از «ایگلو» — کلبه ی یخ — بیرون آمدیم و جدا شدیم؛ پوست نهنک بر دوش، نیزه ای از استخوان نهنک بر کف. خرسهای قلبی، حتی، مسحور جادوی رنگ و مغناطیس و طیف آسمان گشتند. جایی میان آنان جستم: پشت بر پوست یکی و چشم در پلک دیگری. دندانهایش را نشان داد، به خنده گرفتم؛ نیش باز را، در جستجوی کندوی عسل.



عسل در رنگ چشمان لانه کرده بود. سیاحی از ستاره ی دیگر، کوچک و بکر، کنارم نشست. جفت را، گو، بار دیگر باز یافتیم؛ نوشی از عشق و میل و عبادت. لبهایش را جستم، در تارهای طلایی مو. به رنگ مرجان بود، به گرمای دل. تپنده و بی آرام. رنگش را از تپش مکیدم: بوی عسل می داد. زهر حرمت را از نیش لبخند بیرون کشیدم و خلوص تبسم را به مژگانش بخشیدم. دشتی شد از گل آبی، گل نیلی، گل نیلوفر، پیچک. در امتداد رگهایم پیچید، مویه مویه از نم. خون مرطوب زندگی.

چشمم را گشودم. یونس رفته و موسی آمده بود. عصا از رگهای من رطوبت سرخ زندگی را می شکافت.

— «یا کلیم الله، کلامت چیست؟»

ید از عصا برداشت و انگشتی بر لب گذاشت:

— «آرام! با فرزندان من کلامی نیست، تا ظهور عیسی ...»

شفق در خواب خون نشست، با آرامش بیضای عشق.

عیسی بر صلیب ظاهر شد. سری خمیده، دستها کشیده از کرانی تا کران دیگر؛ تن در شیبی به سوی زیرین افق، محو در زررڈ۔ سبز رنگی غریب — قرنہا بعد «دالی» اورا چنین می دید.



شب، در زمان، پیش می رفت — زی پگاہ.



پله ها را، از آسمان، یک یک، بر می چیدند. پیامبران، در گوشه های حیاط، میان کلمات می نشستند تا علی بیاید، علی آمد. پیامبران رنگ های باخته را باز می یافتند. علی نشست. آدمیان، از میان ریسمان ابریشمین کلمات، معنا را به بازی می جہاندند — باوراندن تاباوری، بازی در جہان کودکان، به هنگام و هنگامه ی بزرگی....

— «بزرگی؟»

— «مین!»

— «صحیح!!»

طنین کلام، صحیح تر از «صحیح» بود.

پله های نور را گرفتم — بار دیگر، استوار. دستها را، مانند عیسی بر صلیب، گشودم. جاذبه، عکس هسته ی زمین بود. از راستای نور به صعود رسیدم. این بار از ذیل، خیره. تمام برج، دایره بود: دایره ای از عاج، درخشان. قرنیہ و منبع نور: انعکاس یکدیگر، خیره در خیره.

— «به خیرگی اندر؟»

غریب بود، طنین صدای رودکی را داشت.

— «میان پیامبران چه می کنی؟»

رانده بود: «مِنَ الْغَاوُونَ!»

صدای چنگ، محزون، به گوش می آمد: «بوی جوی مولیان...» در نغمه وطن می کرد — یا، وطن در نغمه.



اما...

— «علی جان، علی جان...»

صدا، رشته رشته، می لغزید. لایه های حریر، در موج چین های بی تا و شکست، می لغزید. لایه ای از روی لایه ی دیگر — مانند بوسه ای سرگردان میان لبان عشق — می لغزید.

— «حرام است؟»

— «غنا نیست!، حُرمت...»

هاتف صدای قدس گشود:

— «پرنیان ... و حریر و پرند.»

خواب را از چشم بوسه برداشتم. دایره ی نور وسیعتر از تخیلِ قرنیه شد. دستها را به بانگ رسا گشودم و صدای گشوده ی هاتف را خواندم:

— «سه نگردد بریشم ار او را...»

و داود را، میژماری بردستی و زبورش بردست دیگر، دیدم و گفتم:

«غنا ی موسیقی است، در غنا یا نعت؛ غنی تر از حُرمت!»

— «از قاعده بیرون نمی روی؟!» پرسید.

— «به قانون می رسم!» پاسخم بود.

— «قال...»؛ ندا برآمد: «... إنا جعلناک خلیفةً فی الارض...»

داود به خلافت نگریست و من به انسان.

— «حکم می کنم، میان مردمان...»؛ سرودی را که بیاموختندش، سرمست، برخواند.

— «به داد...»، به یادش آوردم، «... باید؛ یا داود!»

— «انسان؟!»: پرسشگرانه خواریش را به رخ کشید.

— «اصلی قاعده و قانون!»؛ بی چون، بزرگیش را در پاسخ آواز کردم.



صدای هشدار یونس بار دیگر برخاست:

— «آرام باش، پسر، آرام!»

— «کام نهنگ... می دانم!»

— «زجم مادر، یا سفری در گذر، یا آرامش گور!»

خیزاب دیگری بر خیزاب خزید.

بغضی مُرید در گوشه ای ترکید و چنان «علی جان» خود را خواند که گویی:
— «فریادرسِ ناشنوا! نهفته ای به کجا؟! دریاب! دریاب سگ آستانت را!»

سکه ی قلب! زاری انسان به خواری!

گلوی یونس را فشردم: در کام معده ام.

فریادش برخاست: «سرزنشم نکن! تومی گفتم: اصل، انسان است.»
رهایش کردم. فریاد خود را در گلو فشردم، و باز، در خود، تکرار کردم:

«اصل انسان است»؛ و درذآشنا اندیشیدم: «حتی در کوچکی خود!»



پشتم انحنای کمان یافت. رنگها در طیف باران تجزیه می شد — بارانی در حاشیه ای از افق چشم.

سر در ابر زانو گم شد. خط خورشید تیره بود.

دو نورافکن درشت، از برجی به درخشندگی عاج، تیرگی شب را تیره تر می کرد. نور در قرنیه می خفت. پلکها را، چون پوششی از حریر، بر خوابش کشیدم.

دو باره صدا از تاریکی بطن زمین برخاست. ساعد دستها را سپر زانوهایم کردم که سپر سرم بود که سپر نور شده بود.

— «فکر، اما، از زره در زره و سپر در سپر، به آسانی نور از سیاره ای تا سیاره ی دیگر، در می گذرد.»

— «آزارم نکن! می دانم؛ دفنش خواهم کرد!»

— «بیهوده می کوشی!»

— «نمی کوشم.»

— «بی هوده، چنین می پنداری!»

خاموش شدم.



آتشی، اما، در درونم زبانه می کشید؛ وجودم، در عمق، گوگرد را تجربه می کرد؛ رنگم، در نور، به خاکستری می زد — نمی دیدم، اما می دانستم.

ابراهیم شعله ی نگاهش را، کج، از زیر ابروان پرپشت سفید، به سویم گرداند.

— «بس کن!»؛ من گفتم یا او؟! نمی دانم، شاید هر دو.

— «از آتش باید گذشت!»، او گفت.

— «بگذار تا سیاوش بیاید»، من گفتم.

— «سوگنتا؟!»، به طعنه گفت.

— «یا گوسفند؟!»، طعنه را در پاسخ باز گفتم.

هر دو قربانی! — نگاهمان به چالش در هم آویخت.

و اندیشه را تبسمی به غرور از لبان گذشت:

— «آری، اما یکی استوار در آستان پایمردی خویش...

— و دیگری، فرزند خویش را بره واری در پیش...»



— «ایمان...!»، زرتشت به یاری هر دو — یا هر چهار؟ — آمد:

— «گفتگو بیهوده است!» صدایش طنینی افکند از نوک بالی تا نوک بال دیگر، در دوسوی

شانه ی اهورمزدا، گسترده از سویی بر شانه ی ابراهیم چون پیامبر و از سوی دیگر بر شانه ی

سیاوش چون آتشگذر؛ و افزود:

— «هر دو یکیست

آفتاب است نهان،

در دل هر ذره...»

— «... که بشکافی»؛ لبخندِ بخشنده ی هاتف در لبان خورشید غنچه کرد.



آفتاب، اما، در قدمتِ سُنت پنهان بود و...

— «مجهول؟»

— «به جهل مانده، در تیرگی اندر...!»

— «عقل را مرکب از جهل می توان جهانند؟»

— «با عشق، آری!»

— «و با سر افتادن، در سوگ عقل؟»

— «و این دو با هم!»

— «شاید این هر دو، نیز، یکی...»

دو گفته از درونِ واقعیتِ یک واقعه!



باز آمد. صدا آمد. صدا باز آمد. باز صدا آمد.



— «یا ولیّ عصر!»

...

سوشیانت و الیاس و پسرانسان و بیوسیدگان دیگر و بیوسندگان سده ها!

...

— «عینیتِ غیبت را از بسترِ ذهن بستریم!»؛ مردی نوشریعت از گوشه ای زمزمه کرد.

— «و پای بندِ ذهنیت؟»؛ اندیشیدم.

چه نیازی...؟!!

توجیه!

— «برای عدل»؛ پندار که چنین شنیدم.
— «برای داد...»؛ انگار که فریادم برخاست...

*

پدر نان داد، مادر محبت، زن عشق
و انسان، تنها انسان، زندگی ...

... و مرگ

*

تَمَّتْ
و غَابَ الْغَائِبُ
و تَابَ التَّائِبُ

نعمت الله ولی شب را به آوازی بست:

«... توبه ی عاشقان چنین باشد.»

و من آغازش را به سرودی بازخواندم:

«توبه از توبه می کنم ای دوست...»

حافظ جام را از می انباشت و با خیام نشست.

— «لَنْ تَابَا!»، با لبخنده ای سرشار از زیبایی سرمستی اندیشیدم؛

در اندیشه ی خواب و خوابِ اندیشه، با غمی غرقه در اندیشه ای ابریشمین از خوابزدگی در خوابزار
بیداری...

تا بیداری...

مکررات زندان اخبار و اختلاط و ملاقات

زندان، زهدانی است سِترُون: نطفه ی زمان در آن می میرد.
زمان، با اینهمه، در زندان زاینده ایست که در خود بار می دهد — خواهد داد.
و انسان، در زندان و زمان آن، به سِترُونی یا به باروری می رسد — تا خود آنرا چگونه دریابد و بگذراند.

تکرار. تکرار حوادث جاری، تکرار صحبتها، تکرار اشخاص و قیافه ها، تکرار همه ی ساعات و لحظه ها، اصل زندان است. زندان، تکرار تکرارهاست؛ و چاره ای نیست جز آنکه بکوشی تا خود راه در زاویه های گردش هر واقعه ی کوچک، در تَضَرُّسِ خطوط مکرر، در تقاطع یکنواختی ها، از بار ملال آن ها برهانی — کوششی که، هر چند، همیشه موفق نیست. می کوشی، دانسته یا نادانسته، از مکررات پرهیزی؛ اما راهها محدود است.

مدتی بعد از درآمدن از زندان، روزی با پسر کوچکم از منزل به محل کارم می رفتم. در پیچ کوچی ای میانه ی راه ناگهان پرسید:

— «بابا، تو حوصله ات سر نمیاد که همیشه از یه راه میری و میای؟» در واقع پرسش نبود، بیان بود. می دانست، یا حس می کرد، که یکنواختی ملال آور است. فلسفه ای در خود داشت که مرا به روزهای زندان برگرداند.

— «آره، پسر؛ ولی فقط همین یه راه که نیست.»

— «میدونم؛ ولی ...» نام چند خیابان و کوچی دیگر را برد که راههای جانشین را نشان

می داد: «... بالاخره همین چند تا راه که بیشتر نیست.»

فکر کردم که زندگی چه وسعتی دارد و انسان در چه محدوده بی زندگی می کند.

این محدوده در زندان بسیار محدود است و راههای آن بسیار کم و کوتاه. تنها محدودیت رفتن از اتاقی به اتاق دیگر، یا راه رفتن از پله های سه کنجی تا گوشه ای دیگر، از سایه تا آفتاب حیاط، نیست که همیشه یکیست. محدودیت گفتگو و تبادل نظر، محدودیت موضوع، محدودیت افق: افق بیرون و افق ارتباط و افق ذهن. حتی در خوشترین خویش این محدودیت هست و حس می شود و همیشه سنگین است.

پله های سه کنجی، میان راهرو و حاشیه ی حیاط، کنار باغچه و حوض، با باریکه ای که از دو طرف در امتداد دو دیوار زندان کشیده می شد، مرکز ثقل اختلاط های تنبل و قهوه خانه ای بود — جز آنکه چای یا قهوه ای در کار نبود. چهار یا پنج ردیف پله های دو ضلعی، با زاویه ای قائم در میان آنها — برگردان تقاطع دو دیوار.

گوشه ای دنج و سایه، صبح و عصر؛ نیمه شب نیز دنج تر از روز.

بسیار می شد که برای گشتن وقت، بیکاره و عاطل، پاهای لخت خود را از راهرو به حیاط می کشاندی و سر پله ها، گاه بی اختیار، نشیمن را در حاشیه یا باریکه ای خالی از سیمان لخت می نشانیدی؛ انگار که چاره ای جز افتادن نداشتی — مثل سیبی پلاسیده که از شاخه جدا شود و در سرایشیب زمینی باثر بلغزد و پس از چند «تلق، تلق» در نقطه ای بترکد و تخم های پوسیده ی خود را در برهوت ملال پراکند.

صحبت های «پله ای» معمولاً از حدود عادیات فراتر نمی رفت و صحبت های «حیاطی» نیز. صحبت های «حیاطی»، هر چند، اغلب رنگی خصوصی ترمی یافت. قدم زنان، دو به دو یا چند به چند، می شد لحظه ای تندتر و لحظه ای دیگر کندتر، صحبتی را برید یا گرم کرد. در کنج پله ها اینطور نبود. نشستن به معنای مشارکت در سخن بود — اگر چه می توانستی لمیده بنشینی و هیچ نگویی. می نشستی صرفاً برای آنکه از اتاق و راهرو خسته بودی و انگیزه ای هم حس نمی کردی که اسبِ عضاری خود را دور حیاط بگردانی. جا خوش می کردی تا، ناگهان، گویی به ضرب باز شدن فنری در زیر نشیمن، از جای برخیزی و دو قدم پایین به حیاط یا دو قدم بالا به راهرو بروی یا برگردی؛ و باز، در گوشه ای از کنج حیاط یا در اتاق، راهی می رفتی، کناری می نشستی، کلامی می گفتی، کتابی می خواندی... تا پر شدن مجدد، تا خالی شدن مجدد، تا

درهم شدن و باز شدن؛ تا تیر کشیدن عصبی دیگر از گوشه ی تاریک ذهن و اشتغال فکر و عاطفه و دلتنگی.



چند روزی از انتقال به این بند عمومی نگذشته بود که روزنامه آوردند! چه شوری! هر اتاقی سه یا چهار شماره. می بایست نوبت گرفت. روزهای اول هر کسی می خواست اولین کسی باشد که در همان لحظه ی اول از اول تا آخر روزنامه را بخواند؛ اما، به تدریج، این شور همگان خوابید و روزنامه خوانان هر اتاق به دوسه نفر کاهش یافتند. و چند روز بعد روزنامه دیگری را هم اجازه دادند. و چند روز بعد، تلویزیون...

اخبار و اطلاعات — و طبیعتاً، همراه با آن، «تفسیرات» — از این زمان زیاد شده بود.

همه چیز، البته، «اسلامی» بود. اولین روزنامه: «جمهوری اسلامی»، تقریباً هفته ای پس از آغاز انتشار؛ دومین روزنامه: «کیهان»، از زمانی که دست آهنین «مسلمین» از بازار آنرا به چنگ آورد؛ تلویزیون: از همان آغاز «تک قطبی» بوده است...

رادیو؟ نمی شد! زیرا ایستگاه های مختلف داشت و جنباً زندانیان را از صراط مستقیم به در می کرد — ممنوع!

اتاق یک — چنانکه از بزرگان انتظار می رفت — اولین اتاقی بود که تلویزیون خرید. دوسه شب اول اتاق از کنجکاو ی بسیاری از بندیان پرمی شد. پس از پایان اخبار، چنانکه انتظار می رفت، «امیر بلندگو» وظیفه ی جار و کردن مزاحمین را برعهده می گرفت. راه و رسم «معرفت» نبود و لذا، چنانکه از دانش مسلمان انتظار می رفت، به اتاق چهار برخورد و بلافاصله تلویزیون رنگی بزرگی خرید. فشار از اتاق یک به اتاق چهار منتقل شد، اما آن نیز محیط راحتی نبود؛ تا نوبت به اتاق دوسه رسید: اتاقی بی ادعا! «ملت»، از آن پس، اکثراً برای شنیدن اخبار به آنجا می رفتند و پس از پایان برنامه، بی «جار و شدن» و بدون «فرما خوردن»!، رخت را به اتاقهای خود می کشیدند.

چندی بعد، که هوا گرمتر شد، یکی از تلویزیونها را به گوشه ی حیاط منتقل کردند. زین پس،

حیاط از آغاز شب روحی تازه می یافت: شده بود تکیه ی محله، محل شب چره، سالن نمایش و خوابگاه عمومی. وزیر و سفیر و امیر، باغبان و پاسبان و راننده و همافر، چریک و مجاهد و ساواکی...، یک یک، تشک و پتو و چیزی به منزله ی بالش به زیر بغل یا بردوش، از آغاز شب به حیاط می آمدند و تا دیروقت، گوش تا گوش، یا به حرفهای همدیگر و یا به اخبار تلویزیون گوش می دادند. تنقلات و میوه و هندوانه، پس از اخبار، برنامه های شب چره و درد دل و داستان گویی بود تا هنگام خواب — که هنگام آن آزاد بود و برای برخی از ساعات صبح شروع می شد.

پله های سه کنجی حیاط اغلب تا نزدیک سه ی صبح از مشتری خالی نمی شد. چند مشتری دائمی داشت و گاه مشتریان تازه پیدا می کرد. «دائمیان» به آسانی درمی یافتند که «تازه آمدگان»، در این ساعت ریز نیمه شب، نه از روی عادت بلکه از سر دلنگی و غربت، دانسته یا نادانسته، به تمنای تسلایی می آمدند و...
— «چه عجب! امشب خوابت نبرد؟»

و مخاطب یا سفره ی دلش را می گشود، یا «برجلا» می زد، یا، فرورفته در خود، «مین و مینی» می کرد... و در پایان، به هر حال، چند کلمه از سخنان دیگران را با خود به رختخواب می برد تا کی به خواب رود.

بار عاطفی این ساعات، بخصوص برای شیزدگان خواب باخته، سنگین تر از ساعات روز بود: تردید و سایه و فردا؛ زندگی و خانه و کار؛ بیرون و هیاهو و انقلاب؛ انتظار و انتظار: انتظار رسیدگی، انتظار نامه، انتظار خبر، انتظار ملاقات، و هر انتظار دیگری... حتی مرگ!

چند روزی بود که زمزمه ی گشودن درهای بخش های داخلی این بند بلند بود و، سرانجام، روزی انتظار آن به سر آمد: درهای چهار بخش جدا از یکدیگر را گشودند و یک در اصلی را، که از پاگرد میان این چهار بخش به راهروی انفرادی و از آنجا به هشت می رفت، بستند.

چه ولوله ای! همه ی زندانیان از هریک از این چهار «ربع مسکون» به سه ربع مسکون بخش های چهارگانه ی دیگر سر می کشیدند و دوست و آشنا می جستند و یا صرفاً برای ارضای کنجکاوی خود می رفتند.

از سه بخش دیگر، یکی حیاطی بزرگ و باغچه ای سبز داشت. دیگری قبلاً درمانگاه پزشکی بود و به همین علت نام «قرنطینه» بر آن ماند و سومی انبار مانند بزرگی بود. از این سه، اولی در طبقه ی همکف و دو دیگر در طبقه ی بالا بود.

در مجموع، این تسهیلات بر خوشبینی زندانیان افزود و برای چند روزی روحیه ی بند را بالا برد —

اگرچه به زودی روشن شد که با اینگونه خوشبینی نیز نمی توان دل به امید رسیدگی بست.



روزی یکی از نگهبانان انسانی غیرمنتظره نشان داد که یاد آن تا مدت‌ها برای بسیاری از زندانیان باقی ماند: پسرش / هفت ساله ی یکی از زندانیان را، که در طول ملاقات معمولی بی تابی بسیار کرده بود، با خود به درون بند آورد تا پدر را از نزدیک به بیند و آرام شود. صحنه ای تکان دهنده بود و کمابیش هر یک از بندیان انعکاس رابطه های گمشده ی عاطفی خود را در تنگآغوش آن دو می دید. در این لحظه، با تمرکز همه ی بندیان بر وصالِ خالص محبت، «هویت» این پدر یا این فرزند در ابهامی عاری از اهمیت فرو می رفت. در برابر، نفس این «رابطه» عمومیت و کلیتی می یافت که می توانست نشانگر رابطه ی همه ی پدران و فرزندان — و همه ی تشنگانِ مهر — باشد در نمودی نامحدود. وقوف بر شمول این رابطه حتی بر همه ی آنان که، در همه ی سالهای گذشته، سالهای بسیار و شاید همه ی عمر را در زندان گذراندند، یا حتی آنان که شاید عمر خود را حتی به دست برخی از همین زندانیان به سرآوردند، عمق و بُعدی مجرد به ادراک این تجربه می داد که چهارچوب «ایندو- اینجا- اکنون» را از همه ی جهات چهارگانه می شکست و به فراسو می رفت، مانند اثری که برخی از آثار نقاشان کلاسیک در بیننده می گذارد: اثر تصویر از چهار چوب خاص خود فراتر می رود و نسلها را، در سیری نامحدود از زمان و مستقل از مکان، به هم پیوند می دهد — بی آنکه شخص نقاش یا اشخاص تماشاگر، در آنچه خارج از این نقاشی است، نقشی داشته باشند و یا خارج از این طرح و تصویر مطرح باشند.

این «ملاقاتِ حضوری» تجسم پیوند انسانی در همه ی دوره ها و برای همه ی کسان بوده است.



ملاقات های عمومی در این بند نیز، مانند بند پنج قبلی، در دو سوی دو رشته تجیر سیمی انجام می شد — باز پانزده تا بیست نفر زندانی در یک سوی یک تجیر سیمی؛ سی تا چهل نفر از بستگان آنان در آن سوی تجیر دیگر سیمی؛ و فاصله ای بیش از یک متر میان این دو تجیر برای رفت و آمد نگهبانان و گوش کردن به گفتگوی زندانیان و بستگان آنان...

پس از شش هفته منع ملاقات، فردای روزی که به بند عمومی منتقل شدم، ملاقات داشتم — اگرچه، تا لحظه ی ملاقات، عملاً به انجام آن اطمینان نداشتم. در این زندان به هیچ وعده یا

احتمالی اعتمادی نبود. هرچیز، تا آخرین لحظه، امکان داشت که در مسیری غیر منتظره بیافتد.

در زندگی جاری کارها تقسیم می شد و روزها می گذشت. در نامه ای تقسیم کار و جا و غذا در زندان را نوشتم و در نامه ای دیگر بیهودگی انتظار را برای رسیدگی. این دو نامه را در پایان این فصل می آورم.

تکه های کوتاهی از دو سه نامه به پسر کوچکم را نیز بر می گزینم — باز از باب آنکه شاید احساسی عام را بیان کنم. رابطه با بچه ها بسیار دشوارتر از رابطه با بزرگ ها است. باید در دنیایی از ذهن آنان رسوخ کرد که معیارهایی جدا از دنیای ما دارد. بسیاری از دشواری های غیر متعارف زندگی ما سالدیدگان — مانند افتادن به زندان — برای آنان مفهوم نیست. بیشتر گفتگوی ما، از زمانی که نقاشی یک استخر را برای من فرستاد، در اطراف آن دور می زد. یکی دو بار نیز کوشیدم تا — به زبان او — «سوء تفاهمی» را که موجب بازداشتم شده بود بیان کنم اما، گویا، چندان نتیجه نبخشیده بود زیرا، هنگامی که بیرون آمدم، شنیدم سرریکی از همکلاسان خود را که به زندانی بودن پدرش عطف کرده بود چنان به دیوار کوبید که خون از آن جاری شد...

دنیای کودکان صریحتر از لفافه پوشیهای بزرگان است — لفافه هایی که گاه در طنز و شوخی و گاه در استعاره و تمثیل رخ می نمایاند، چنانکه در «نامه ی سیمین!» آمده است.